

عاشق شیرازی

بقلم آقای حجازی

این روزها حکایتی از عشق شنیده‌ام که یقین دارم وقتی شما آنرا دانستید هزارها فکر میکنید که بمن نخواهید گفت اما من قبل از شرح حکایت خلاصه افکارم را برایتان میگویم.

اگر با وجود ابرهای سیاه بدون چتر بیرون برویم و گرفتار باران بشویم البته ملول و گله مند خواهیم بود ولی نه از ابر و آسمان، از بی احتیاطی و بی فکری خودمان که چرا متوجه اثر ابر نبوده‌ایم، زیرا باید بدانیم که ابر تیره باران دارد. هیچکس از آفتاب توقع سردی نمیکند و از برف تمنای گرمی ندارد هرگز از اسب انتظار همصحبتی و از گربه آرزوی وفانمیرود. چون طبیعت عناصر و سایر موجودات را میشناسیم داد و ستد ما با آنها هیچوقت بگله و درد دل نمیکشد و به کینه و انتقام منجر نمیشود. تنها انسان بیچاره است که از دست مارنج میبرد! بدون آنکه بخواهیم اندکی زحمت مطالعه این مخلوق عجیب را بر خود هموار کنیم و حدود توانائیش را به پیمائیم یا بر توانایی بی پایانش نظری باندازیم بیرحمانه چیزهایی از او میخواهیم که وقتی دیگران از ما میخواهند ناسزا میگوئیم.

از دوستی و عشق که همچو آب دریا دائم در تلاطم و لغزشند منتظریم مثل کوه گران پای برجا باشند یعنی میخواهیم اگر معشوق را مدتی گذارده بسفر رفتیم چون باز آمدیم آنهمه عهد و قسم درست مانده باشد یا اگر دوست دیرین مثلا به لاتاری پول گزافی برده باشد باز همان دوست دیرین باشد! چه محتتهای بیجا که از این نادانی نمیبیریم و چه درد های بیدوا که بدل نمیگیریم.

آری رنج ما همه از ندانستن است زیرا دانستن کار آسانی نیست گذشته از همت و حوصله دل و جرئت میخواید هر کس نمیتواند صورت مهیب حقیقت را ببیند و ازمیدان نرود اینهمه بنای پیچ در پیچ و هم و خیال برای پناه از حقیقت است. معبد عشق و دوستی را با آنهمه امید و آرزو، شعرا برای آسایش گناه ریمده و درمانده بشر ساخته و شیوه راز و نیاز و زبان دلکش عشوه و شکایت را گویند گمان برای آرامش کودک نادان بشر تعبیه کرده اند اما صد حیف که نتوانسته اند در و بند محکمی بر این حصار بگذارند: بادهای بخالف از هر طرف هجوم آورده پناهندگان را دیر یا زود فرار میدهد.

هر روز میشنویم دوستان از بد عهدی دوست شکوه دلخراش میکنند یا عاشقان از بیوفائی معشوق ناله های جانگداز دارند که وای از بخت بد! چه انتظارها از دوستی که نمیرفت یا چه مهرها که از معشوق توقع نداشتیم! تقصیر از آسمان بی شفقت و ستاره کور ماست گناه بر گردن رفیق سست بمان و معشوق سنگدل است! چه میتوان کرد وفا کردن و خون خوردن را در ازل نصیب راستان و دلبازان کرده اند...

غافل از آنکه خون خوردن جزای نادانی است نه حاصل راستی و وفا. گول شعرا را نباید خورد شاعران زبان دلند و از منطق تاخ و حقیقت عبوس بیزار و گریزان، فیلسوفان از آرزوهای شیرین و اندیشه های شاعرانه نفرت دارند. خوب بود شاعر فیلسوف میشد تاجپوره مکروه حقیقت را با آرایش سخن دلپسند بسازد، ای کاش پرستشگاه عشق و دوستی را در حصار محکم حقیقت بنا میکردند.

آری عشق و دوستی یگانه ماجا ماست لکن باید دانست که نادان را در این مأمّن بسختیها میدارند. آسایش این جنت مخصوص دانایان و فداکاران است.

باید فداکار بود و تنها دل بخوایش خود نداد و بخاطر داشت که

دوست و معشوق هم دل و خواهش دارند ، باید توانست دلربا ترین علت زندگانی و شیرین ترین اشتباه را از خاطر برگرفته دانست که برخلاف تمنا و آرزوی ماعشق و دوستی هم مثل سایر چیزها اسباب داد و ستداست تا ندهی نمی ستانی ، دوستی بیجهت نمیشود و عشق بی سبب محال است یعنی این دو قصه دراز که مارا بزنگی بسته و بتصور ما پاکیزه ترین و بیغرض ترین تمنای جان است بر حسب تقاضای هر مزاجی از هزاران خواهش و غرض ترکیب میگردد و باتفسیر هر یک از آنها غیر آن میشود که بوده . هیچ ناله از شور و فغان عاشق در مانده در بيمهري يار مجزوتر و مضحکتر نیست بیچاره جرأت آن ندارد که بداند آنچه در یار باعث عشق بوده رفته یاری نمانده که مهري باشد باید اگر بتوان بجای زاری اسباب عشق را فراهم کرد .

آنکه از دوست مینالد جان خویش را رنج بیهوده میدهد خوب است در نرازوی دوستی دقت کند و علت پائین آمدن کفه دوست را بیابد تا اگر باز دلش از آن دوستی میخواهد چیزی بر کفه خود بیفزاید . سابقاً از ماك رعد و برق میترسیدند و تضرع و زاری میکردند امروز که حقیقت آن ملك را شناخته اند برق گیر میسازند و بر ترسهای گذشته میخندند ، روزی هم باید برسد که رعد و برق های دل خود را بزنجیر حکمت بگیریم و بخندیم .

اگر پیوسته در عشقها و دوستیها دقیق شویم و علل آنها بی جور باشیم کمتر دچار رنج توقع و محنت نومیدی خواهیم گشت ولی بدبختانه سعی دوستان این است که صورت حقیقی خود را از ما پوشانند و زشتیها را پنهان کنند !

حالا که چنین است ما هم رندی کرده اسرار مخوف طبیعت آنها را در وجود خود جستجو میکنیم زیرا ما از آنان خوبتر نیستیم ، همه مثل همیم . وقتی از شراب عشق و دوستی سرخوشیم اگر ممکن باشد خوب

است دمی بخود آمده ببینیم این عشق و دوستی بچه علت ها بسته، آیا اگر معشوقمان آن مزایای آنرا که سبب عشق ماست از دست بدهد باز همان محبوب جان پرور خواهد بود یا اگر دوستان فی المثل ققیر شود باز دوستش خواهیم داشت ؟

درست است که کاوش در دوستی و عشق، دلرا بهم میزند مثل آنست که بجوایم بدن دختر زیبای آنرا تشریح کنیم آتقدر زشتی ظاهر میشود که زیبایی از یاد میرود ولی چه میتوان کرد یا شاعر باید بود و ازرنجهای خیالی دائماسوخت و گداخت و یا فیلسوف و ازخنکی کار جهان ازسرما لرزید ولی شاید هم بتوان شاعر فیلسوف و عاقل شد یعنی دوست و عاشق بود و توقع دوستی و عشق نداشت کمکی لذت برد و از آتش حرمان برکنار نشست .

حکایتمان دیر شد. راوی این قصه که مرد موثقی است از قول دانشمندی در شیراز میگفت: میرزا جعفر طلبه‌ای باهوش و زرنگ بود. گذشته از درس خواندن میل مفراطی بفهمیدن داشت و اغلب در علت مطالب تحقیق میکرد. بدین جهت طلاب درپاک بودنش تردید داشتند و مکرر از فقیه شهر حکم تکفیر و سنگ بارانش را میخواستند ولی میرزا جعفر لجوج و پردل بود و از این حرفها نمیترسید یقین داشت روزی بریاست و بزرگی خواهد رسید. دانش اندوزی را نیز برای این مقصود میخواست و پیدا بود که اگر مقام ارجمند فراشبازی حکومت را باو تفویض کنند دست از تحصیل خواهد کشید.

نزد من حکمت میآموخت و باوجود اختلاف سنی که داشتیم رفیق و هم صحبت بودیم. از سئوالات بی پروا و تحقیقات دقیقی که در علوم میکرد هزاران نکته روشن را بر من تاریک مینمود و هزاران تاریکی را روشن میساخت از معاشرتش خرسند و متشکر بودم و بهر طریق که میسر بود کمکش میکردم .

چند روزی شد که پریشان و بیحواس بود و جسته گریخته از فصل عشق و خاطر خواهی بحث و گفتگو میکرد دانستم که بفرمان طبیعت در آمده از ترس اینکه مبدا خاطر نقادش از التهاب نفس اماره مکدر شود گفتم حیانتکن و خیالت را هر چه هست بگو اسباب عروسی را رایت فراهم میکنم و مخارجت را برعهده میگیرم.

سری بحسرت تکان داده گفت ای کاش چنین بود! بعد از ساعتی گفت و شنود معلوم شد دختر فلان الدواه را در حافظیه دیده و دلباخته و از بدبختی دختر هم عاشق شده و بمیعاد میآید ولی هر دو از وصال نا امیدند و یقین دارند که دختر فلان الدوله را با آنهمه تمول و حشمت بطلبه ای بی سرو پا نخواهند داد.

دیدم با سماجی که در وجود رفیق جوانم سراغ دارم سرو جان را در این عشق خام فدا خواهد کرد. لحظه ای ساکت مانده در فکر علاج بودم آهسته گفتم اما دختر آقدر مرادوست دارد که حاضر شده اگر خلوتی داشته باشم تسلیم شود! از وحشت لرزیدم که محصلی با کدامن را چگونه شیطان نفس باین آسانی بقباحث و بی شرمی کشیده!

هیچ نگفتم، آنروز و چندروز دیگر گذشت. میرزا جعفر هر روز زردتر و ناتوانتر میگشت تا آنکه درس و بحث را کنار گذاشته گفتم و شنودمان همه از عشق و عاشقی شد هر چه میدانستم از مضار و خطرات این هوس آگاهش میکردم ولی چه حاصل! نصایح من یکایک ضربتی بود که عشق را در خاطرش فروتر می نشانده. پس از چندی چون وجود مرا ببی حاصل و حکمتم را در علاج درد خود بیفایده دید از ملاقاتم پرهیز میکرد در یافتنم که از دست رفتن این شاگرد بزرگترین هجرت و مایه تأسف روزگار فرتو تئیم خواهد بود مثل آنست که ما حاصل دانش خود را بگور برده باشم، هر چه سایر شاگردان را کنند و نافعیم میدیدم دلم از نبودن میرزا جعفر میسوخت ناچار بکاری تن دادم که در شناخت از عمل جعفر کمتر

نمود: حاضر شدم معشوقه‌اش را پنهانی بخانه من بیاورد!
هر کس عشق را در دیگری جنون میداند و حال آنکه خود همیشه
بچیزی عاشق است.

میرزا جعفر هفته‌ای دوسه روز در خانه من رسوائی میکرد و من
خوشنود بودم! عیشم از آن بود که شاگردم برای بچنگ آوردن مقام ریاست
و لیاقت دامادی فلان الدوله هوشش تیزتر و حدتش در تحصیل بیشتر شده.
مجبور بودم تا نیمه‌های شب مطالعه و تفکر کنم تا بتوانم فردا درسش بگویم.
علما از مباحثه‌اش احترام می‌کردند بعلم و تقوی معروف گشته چیزی نمانده
بود که بمقصود برسد. اتفاقاً پس از دوسال که بدین منوال گذشت معشوقش
ناخوش شده فوت کرد! جعفر همچو طفلی که مادرش مرده باشد در من
می‌اویدخت وزاری میکرد گاه مانند پلنگی که چشاش را کشته باشند درنده
و بی‌حیا میشد. خاك باغچه را بناخن میکند و بر سر میریخت.

عاشقی بدان زاری و دیوانگی کسی ندیده! شبها تا صبح بر سر قبر
دختر می‌نشست و اشك میریخت تا آنکه قصه بر ملا شده خبر آوردند که
برادران دختر قصد هلاکش کرده‌اند. آشفته و متفکر نشسته بودم که بچه
وسيله خواهم توانست جعفر را از این همه خطر نجات بدهم، زنی وارد شده
با صدائی لرزان بگو شدم گفت: من نامزد میرزا جعفرم.

خیال کردم از بهبهان آمده یک دنیا خوشوقت شدم و از پدر و مادر
جعفر سراغ گرفتم گفت من دختر فلان الدوله‌ام دوسال است با جعفر...
از حیرت و شادی بی‌اختیار گشته از ترس آنکه همچو جن و پری
فرار نکنند چادرش را گرفته گفتم تو که مرده بودی!

گفت حقیقت این است که من دختر دایه آن ناکامم و این مدت میرزا
جعفر را بشوخی فریب میدادم حالا میخواهم او را به بینم و راستش را
بگویم اما می‌ترسم از خوشحالی دیدن من سگته کند. چون شما پدر او هستید
آمده‌ام راه چاره‌ای پرسم.

از جا جسته گفتم تو در پشت این پرده بمان تا من اورا بیاورم، میرزا جعفر را در صحرا نزدیک حافظیه یافته بخانه اش آورده گفتم اگر معشوق زنده باشد چه میدهی؟ نگاهی وحشیانه کرد. گفتم اگر معشوق غیر دختر فلان الدوله بوده و نمرده باشد چه میگوئی؟ چشم و دهانش دیوانه وار باز شد. در این ضمن دختر از پشت پرده بیرون آمده گفت جعفر جان من زنده ام غصه نخور...

رنگ جعفر مثل شیر سفید شده زبانش بند آمد. پس از آنکه بحالش آوردیم چندی خیره بزاری دختر نگریسته گفت اما من تو را دوست ندارم....

بعد ها روزی از جعفر پرسیدم که محنت این عشق دروغی و رنج اینهمه بازی را چگونه در این مدت متحمل میشدی؟ گفت بجان عزیز شما که براستی عاشق بودم و اگر لازم بود در راه عشق سرفدا می کردم. اما من عاشق دختر فلان الدوله بودم....

مطبعة دولتی

دول متحده امریکا

دول متحده امریکا در سنة ۱۸۶۰ دارای يك دستگاه مطبعة محقری بود. امروز آن مطبعة بزرگترین مطابع دنیا محسوب میشود. مستخدمین مطبعة ۵۰۰ نفر، قیمت مطبعة ۵۰۰۰۰۰۰۰ دلار، بودجه سالیانه آن ۱۰۰۰۰۰۰۰ دلار میزان کار سالیانه آن ۱۵۰۰۰۰۰۰ دلار است.

محل مطبعة در يك بنای هشتاد طبقه ای است و فقط ماشین های طبع آن ۱۸۲ دستگاه است.

در این مطبعة روزانه ۱۳۴۰۰۰۰۰ صفحه کتاب و ۶۰۰۰۰۰ کارت پستال و ۷۱۵۰۰۰۰ حواله پستی بطبع میرسد، ۱۵۰۰۰۰۰ ورق تا میشود، ۳۵۰۰۰۰۰ ورق خط کشی میشود و ۱۷۵۰۰۰۰ ورق موقوف دوزی میشود.

مزد روزانه کارگران مطبعة ۳۳۰۰۰۰ دلار، قیمت لوازم کار از قبیل کاغذ و غیره ۱۵۰۰۰۰ و اجرت کار روزانه ۴۸۰۰۰۰ دلار است.